

کردند و دیگران نیز همانند آنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایتها آسانتر گشوده شد و این، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقیم شدند خفگی بود.

گوید: وقتی عمر به جایبه آمد و سپاه حمص جنگ را به سربرد حبیب بن مسلمه را به کمک عیاض فرستاد. چون عمر از جایبه برفت ابو عبیده نامه نوشت و خواست که عیاض بن غنم را به او ملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که یکی از قبایل عرب دیار مارا رها کرده و سوی دیار تو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی رانیم.» و شاه روم آنها را برون کرد، چهار هزار کس از آنها با ابو عدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلب بجز اسلام بپذیرد، اما گفتند کسانی که از طرف قوم خویش با سعد و اسلاف وی صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده‌اند بر ضدشان دستاویزی نداری.

ولید درباره آنها به عمر نوشت که جواب داد: «این خاص جزیره العرب است که در آنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند، بپذیر.» و ولید نیز پذیرفت که مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهد مسلمان شود منع نکنند. بعضی شان پذیرفتند و تسلیم شدند، بعضی دیگر گفتند: «جزیه می‌دهیم.» و با آنها چنان کرد که با عبادیان و تنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند و این شرط بر فرستادگان و فرستندگان مقرر بود و بر غیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند و بروند، زکاتی را که از اموالشان می گیرید دو برابر کنید و آنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می شوند، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «مارا به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه بر ما مقرر کنی به دیار روم می رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می کنی.»

عمر گفت: «خودتان خودتان را رسوا کرده اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده اند و رسوا شده اند همانند شده اید. بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی روم گریزان شوید درباره شما نامه نویسم، آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیر و نام آنرا جزیه مگذار.»
گفت: «مانام آنرا جزیه می گذاریم و شما هر چه می خواهید بنامید.»
علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان مگر سعد زکات را دو برابر از آنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» و سخن علی ع را شنید و زکات را به جای جزیه از آنها پذیرفت که بر این قرار باز گشتند.

مردم بنی تغلب گردنفرز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولید قصد آنها کرد. عمر خبر یافت و بیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام شود و به آنها بنازد، او را برداشت و فرات بن حیان و هند بن عمرو جملی را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت و یکصد شتر خوبش را به حریت بن نعمان کنانی نعلبسی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره در ذی حجه سال هفدهم بود.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به آهنگ شام از مدینه برون شد و به گفته ابن اسحاق و واقدی تا سرغ رفت.

محمد بن اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ غزای شام کرد و چون به سرغ رسید سران سپاهها پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت و بایی است. » و او با کسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله بن عباس گوید: عمر به آهنگ غزا برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند و چون به سرغ رسید سران سپاهها ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت و بایی است » عمر گفت: « مهاجران نخستین را به نزد من فراهم آر »

گوید: و چون فراهمشان آوردم و با آنها مشورت کرد اختلاف کردند: بعضی - شان می گفتند: « بقصد خدای و ثواب او سفر کرده ای، روانیست که به سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی »

بعضی دیگر می گفتند: « بلاست و نابودی که نباید سوی آن روی »

و چون قوم اختلاف کردند گفت: « بروید. » آنگاه گفت: « انصاریانی را که به این دیار مهاجرت کرده اند پیش من فراهم آر »

گوید: و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند و همانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: « بروید »

آنگاه گفت: « قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده اند پیش من

فراهم آر»

و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «با کسان برگردد که بلاست و فنا»

گوید: عمر به من گفت: «ابن عباس! میان مردم بانگ بزن و بگو: «امیرمؤمنان می گوید که من صبحگاهان سوار می شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند و چون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می گردم، شما نیز باز گردید»

ابوعبیده بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می گریزیم. اگر یکی به دره ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کناره خشک می چراند به تقدیر خدا می چراند و آنکه بر کناره سرسبز می چراند به تقدیر خدا می چراند.»
آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می گفت» و او را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن عوف پیامد که عقب مانده بود و شبانگاه با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

و چون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»

عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت که وقتی شنیدید در دیاری و با هست آنجا نروید و اگر و با آمد و آنجا هستید، به فرار از و با برون مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» و به راه افتاد.

سالم بن عبدالله گوید: عمر به سبب حدیث عبدالرحمان بن عوف با کسان

بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق و با شد و در شام بماند. در محرم و صفر در همه شهرها کسان بمردند و و با برخواست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر پیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که و با سخت تر شد.

صحابیان گفتند: « پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که وقتی به دیاری و با هست آنجا مروید و چون به دیاری و با آمد و آنجا هستید از آن بیرون مشوید. » پس عمر باز گشت و چون و با برفت به اون نوشتند و از آنها که به جا مانده بودند سخن آوردند و او در ماه جمادی الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و درباره کار و لایات با آنها مشورت کرد و گفت: « در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب الاحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود، گفت: « ای امیر مؤمنان می خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟ » گفت: « از عراق »

گفت: « چنین مکن که شر ده جزء است و خیر ده جزء، یک جزء خیر در مشرق است و نه جزء در مغرب و یک جزء شر در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیماری سخت »

اصبح گوید: علی برخاست و گفت: « ای امیر مؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است و قبه اسلام است، روزی بیاید که هر مؤمنی سوی آن رود با مشتاق رفتن باشد، بخدا بوسیله مردم آن نصرت رخ دهد چنانکه بوسیله سنگ بر قوم لوط نصرت رخ نمود. »

قاسم بن ابی امامه گوید: عثمان گفت: « ای امیر مؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده اند یک جزء در همه مردم است و بقیه آنجاست. » ابوماجد گوید عمر گفت: « کوفه نیزه خداست و قبه اسلام و جمجمه عرب که

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمک فرستند اما موارث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «موارث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و موارث را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یک جزء در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است و یک جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است و یک جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است و یک جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است و یک جزء در مردم دیگر.»

اختلاف درباره طاعون

عمواس که در چه سال بود

ابن اسحاق گوید: چون سال هیجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابو عبیده بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز، معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و عتبه بن سهیل و بزرگان مردم. ابو معشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابو موسی رفتیم که صحبت کنیم، او در خانه خویش به کوفه بود، چون نشستیم گفت: «میتوانید زودتر بروید که در این

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می گویم که کدامیک از اقسام پرهیز از وبا مکروه است؛ اینکه کسی برود و پندارد اگر مانده بود می مرد، یا آنکه مانده و نرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی گرفت. اگر مرد مسلمان چنین گمان نکند میتواند که برون شود و از وبا دوری کند. به سال طاعون عمو اس با ابو عبیده این جراح بودم و چون کار بیماری بالا گرفت و خبر به عمر رسید به ابو عبیده نامه نوشت که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود بر تو، اما بعد مرا حاجتی پیش آمده که می خواهم رو به روباتو بگویم، دستور می دهم که وقتی در این نامه نگرستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی من آیی»

گوید: ابو عبیده بدانست که عمر خواسته اورا از و بادور کند و گفت: «خدای امیر مؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به او نوشت که ای امیر مؤمنان، حاجت تورا دانستم، من با سپاه مسلمانانم و خویشان را از این جمع بری نمی بینم و نمی خواهم از آنها دور شوم تا خدا فرمان و قضای خویش را بر من و آنها روان کند. ای امیر مؤمنان مرا از دستور خویش معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: و چون عمر نامه اورا بخواند بگریست، کسان گفتند: «ای امیر مؤمنان مگر ابو عبیده در گذشته؟»

گفت: «نه، اما گویی چنین گفته»

آنگاه به ابو عبیده نوشت: «درود بر تو، اما بعد ، تو کسان را به سرزمینی پست منزل داده ای، آنها را به سرزمینی بلند و دور ببر»

گوید: و چون نامه عمر به ابو عبیده رسید مرا پیش خواند و گفت: «ای ابو موسی، نامه امیر مؤمنان چنین می گوید، برو برای مردم منزلگاهی بجوی تا آنها را از بی تو

گوید: «من به منزل خویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسر مبتلا شده، پیش ابو عبیده بازگشتم و گفتم: «بخدا در خانه من اتفاقی افتاده.»
گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند و چون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاعون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه با کسان تا جایه رفت و وبا از کسان برداشته شد.

شهر بن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابو عبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان محمد صلی الله علیه و سلم است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. ابو عبیده از خدا می خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاعون گرفت و بمرد. و معاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسروی عبدالرحمان طاعون گرفت و بمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می نگرست آنگاه بر پشت دست خویش بوسه می زد و می گفت: «دوست ندارم که به عوض تو چیزی از این دنیا داشته باشم»
گوید: «و چون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله ور شود، از آن به کوهستانها گریزید»

ابو انله دلی گفت: «نادرست گفتمی، بخدا من صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافتم و تواز این خرمن بدتری»

گفت: «بخدا جوایت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند و خدا طاعون را از آنها برداشت» گوید: و چون عمر بن خطاب از رای عمرو بن عاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله بن زید جرمی، ابو قلابه، گوید: این سخن از گفتار ابو عبیده و گفتار معاذ ابن جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است و می‌گفتم چگونه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از پیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت: «فناى امت توبه طعن است یا طاعون؟»

و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم همی گفت: «خدا یا فناى طاعون» و من بدانستم که ابو عبیده و معاذ همین را منظور داشتند.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خبر در گذشت ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان به عمر رسید معاویه بن ابی سفیان را سالار سپاه و خراج دمشق کرد و شرحبیل بن حسنه را به سپاه و خراج اردن گماشت.

به پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابو عثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد و دل مسلمانان بیمنانک شد که بسیار کس بکشت و مدت درازی بیورد، چندماه طول کشید و مردم ازدوام آن شگفتی کردند.

ابو سعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ و میر بسیار شد، یکی از مردم بنی- غنم به غلام عجمی خویش گفت که یگانه فرزند خردسال او را بر خری بنشانند و سوی سفوان برد تا اونیز برسد. غلام آخر شبی برفت و او به دنبال وی روان شد و نزدیک

سفوان رسید که نزدیک فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون
همی خواند:

«خدا از خری باز نمی ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد و چون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت:

«وای بر تو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «باز گرد»

این بیگفت و با فرزند خویش بازگشت و بدانست که آیتی شنیده و دیده است.

گوید: یکی می خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود و پس از حرکت

به تردید افتاد و غلام عجمی او شعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم مخور

«که اگر تب بر تو مقدر باشد

«تب می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفته

سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن اسحاق را پیش از این آورده ایم.

سخن در باره این سفر عمر

و آنچه در باره مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جانشین کرد

صحابیان را نیز همراه برد و شتابان پرفتند، از راه ایله عبور کرد و چون نزدیک آنجا

رسید از راه بگشت و غلامش به دنبال او بود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد و بر شتر غلام خویش نشست که پوست و ارونه‌ای بر آن بود و شتر خود را به غلام داد و چون پیشاهنگان مردم بدور رسیدند گفتند: «امیر مؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش رفتند و از او گذشتند و او برفت تا به ایله رسید و فرود آمد و به پیشوا زبان گفتند: «امیر مؤمنان وارد ایله شدو آنجا فرود آمد»

و آنها پیش وی باز گشتند.

هشام بن عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمر بن خطاب با مهاجران و انصار سوی ایله آمد و پیراهن کرباسی خود را که نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد و گفت: «این را بشوی و وصله کن»

گوید: اسقف پیراهن را ببرد و وصله زد و یکی دیگر همانند آن بدوخت و پیش عمر آورد که بدو گفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تو است که شستم و وصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی دهم»

گوید: عمر آنرا بدید و دست مالید آنگاه پیراهن خویش را ببوشید و پیراهن وی را پس داد و گفت: «این عرق را بهتر می گیرد»

رافع بن عمر گوید: در جایبه شنیدم که عباس به عمر می گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال و مساوات در قسمت و وفا به وعده و برکناری از عیب، خود و کسانت را پاکیزه دار»

ابوحارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد و قشلاق و بیلاقها را معین کرد و مرزها و پادگانهای شام را استوار کرد و آنجا بگشت و در هر ولایت این چیزها را معین کرد، عبدالله بن قیس را بر سواحل ولایتها گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کارگماشت و ابو عبیده را سالاری داد و خالد را زیر فرمان او نهاد . شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت: «نه، تو چنان بودی که می‌خواستم، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگویی که مایهٔ بدنامی من نشود.»
گوید: عمر به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم»
و هم او عمرو بن عبسه را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن سهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد و سهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد و به وارثان زنده هر کس داد.

شعبی گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهار کس از آنجا باز نیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

«هر که در شام ساکن شود

«آنجا آرام گیرد

«شام اگر ما را فنا نکند

«غمگین شود

«بیست سوار از بنی ریطه را

«نابود کرد

«که سبیلشان چیده نشده بود

«از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد

«و این مایه شگفتی کسان است

«مرگشان از طعن و طاعون بود

«و این را تقدیر برای ما رقم زده بود.»

گوید: عمر در ذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به سخن

ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ما بر شما ولایت دادند ان شاء الله تعهد خود را درباره امور

«شما به سر بردم، ان شاء الله در غنیمت و منازل و معازی با شما عدالت

«کردیم و آنچه را پیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها

«را معین کردیم و شما را منزل دادیم و چندان که غنیمت و حاصل جنگهای

«شام اقتضا داشت، شما را مرغه داشتیم، مقرری معین کردیم و عطا و روزی

«و کمک دادیم، هر که چیزی داند که باید عمل شود و به ما بگوید

«ان شاء الله بدان عمل کنیم و لا قوة الا بالله.»

آنگاه وقت نماز رسید، کسان گفتند: «چه شود اگر به بلال گویی اذان گوید.»

عمر بدو گفت که اذان گوید، و هنگام اذان بلال همه کسانی که صحبت پیامبر خدا

صلی الله علیه و سلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد و عمر از همه سخت تر

می گریست، آنها که صحبت پیامبر نداشته بودند از گریه صحابیان و یاد او صلی الله

علیه و سلم گریستند.

ابو حارثه گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تا به غزایی رفت که غنیمت

بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت کرد.

ابی المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به حمام شد و از

بی نوره تن خویش را با جوشانده زعفران آمیخته به شراب مالش داد.

عمر بدو نوشت: «شنیده‌ام خوبستن را به شراب مالش داده‌ای، خدا ظاهر

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن های خویش نمالید که نجس است اگر کرده اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیله شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیه خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نمیراند». و قضیه به همین جا ختم شد.

در همین سال، یعنی سال هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سال هفدهم خالد و عیاض بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جاییه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابو عبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق بزید بن ابی سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمه بن مجزز بود، عامل انبارها عمرو بن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و سرهر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند، اشعث بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نماند، از عراق به او نوشته بودند که چه کسانی رفته اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته اند. عمر بیک را پیش خواند و همراه وی به ابو عبیده نوشت که خالد را بدارد و عمامه اش

را به گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزه اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمه کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و بر منبر نشست و پیک برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به گردنش افکند و گفت: «چه می گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامه او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظور از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می دانستم این خبر ترا نگران می کند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار بیست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر درباره من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو» پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمی و به نزد من محبوب، پس از این در باره چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی بن سهیل گوید: عمر به مردم ولایات نوشت که خالد را به سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را درباره او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به گفته اقدی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجد الحرام را بساخت و وسعت یفزود و بیست شب در مکه بود و خانه کسانی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت المال نهاد تا گرفتند.

عمره در ماه رجب بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد. گوید: در همین سفر عمره، به گفت تا اعلام حرم را تجدید کنند و مخرمه بن

نوفل و ازهر بن عبد عوف و خویط بن عبد العزی و سعید بن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیر بن عبدالله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم در سفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آنها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که این سبیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمر بن خطاب، ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت و درزی - قعده به خانه خود برد.

گوید: در همین سال به ماه ربیع الاول عمر ولایت بصره را به ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند و چنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل بن معبد بجلی و نافع بن کلدی و زیاد برضدوی شهادت دادند.

بعقوب بن عقبه گوید: مغیره پیش ام جمیل رفت و آمد داشت که زنی از بنی - هلال بود و شوهری از طایفه ثقیف داشته بود، بنام حجاج بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت آور شمردند. يك روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدند که بازن در آمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید و پرده ای در میانه حایل بود و گفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابو موسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابو موسی هدیه داد و گفت: «او را برای نوپسندیده‌ام» و ابو موسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند و وی با زنی از بنی مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تویی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که درباره زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «رمطاً نام دارد، شوهرش از طایفه ثقیف بوده و خودش از مردم بنی هلال است.»

ابو جعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که بر ضد وی شهادت داد مطابق روایت عمرو چنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان فاصله بود و بالاخانه‌هایشان مقابل هم بود و روزنها روبه‌رو بود.

گوید: و چنان شد که تنی چند در بالاخانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می‌کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که با دروزن بالاخانه‌اورانیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران گفت: «برخیزید و بنگرید.»

بفتی برخاستند و نگریسند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر اقم»

گوید: ام‌جمیل از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و همدم مغیره بود و پیش امیران و بزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و چون برخاست

تردیدشان برفت و چون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شد و گفت: «پیشوای نماز ما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند و نامه‌ها در میان رفت و عاقبت عمر ابوموسی را پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، ترا عامل می‌کنم و سوی سرزمینی می‌فرستم که شیطان در آنجا تخم نهاده و جوجه آورده هر چه را شناختی پابند آن باش و دیگر مکن که خدا کار ترا دیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیر مؤمنان، تنی چند از اصحاب پیامبر خدای را از مهاجر و انصار به کمک من فرست که آنها را در این امت و اینگونه کارها چون نمک یافته‌ام که طعام جز بدان سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به کمک گیر»

و اویست و نه کس را به کمک گرفت که انس بن مالک و عمران بن حصین و هشام بن عامر از آن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مرید بصره فرود آمد و چون مغیره خبر یافت که ابوموسی در مرید فرود آمده گفت: «بخدا ابوموسی به زیارت با تجارت نیامده بلکه به سالاری آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد و نامه عمر را به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهار جمله بود که عزل کرده بود و عتاب کرده بود و ترغیب و دستور شتاب داده بود و سالار معین کرده بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت‌زا درباره‌ی تو رسید، ابوموسی را به

امارت فرستادم کار خود را به او تحویل کن و بشتاب»

به مردم بصره نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را

از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن پیکار کند و از دینتان دفاع کند و

غنیمت شما را بشمارد و میانان تقسیم کند و راهاینان را پاک کند»

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیه ابو موسی کرد و گفت: «اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوب روی بود.

مغیره و ابوبکره و نافع بن کلد و زیاد و شبل بن معبد بجلی روان شدند تا پیش عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس مرا چگونه دیدند؟ از روبه رو یا از پشت سر؟ وزن را چگونه دیدند و چگونه شناختند؟ اگر رو بروی من بودند چگونه پرده نداشتم؟ اگر از پشت سر دیدند به چه حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زخم روا داشتند؟ بخدا باز نم آمیخته بودم که همانند آن زن بود»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی را میان دو پای ام‌جمیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل و خارج می‌کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «از پشت سر»

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابند شدم»

آنگاه شبل بن معبد را پیش خواند و همانگونه شهادت داد.

پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی.»

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانند آنها شهادت نداد گفت: «اورا دیدم که میان دو پای زنی نشسته بود، دو پای حنازده دیدم که می‌لرزید باد و کفل

لخت، و صدای نفس زدن سخت شنیدم.»

گفت: «آیا چون میل در سرمه‌دان دیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورا میدانم.»

گفت: «به يك سوشو.»

آنگاه بگفت تا آن سه تن را حدزدند و این آیه را بخوانند که:

«فان لم یأتوا بالشهداء فاولئك عندالله هم الکاذبون»^۱

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغگو یانند.

مغیره گفت: «دل مرا از این بندگان خنک کن»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خفه کند، بخدا اگر شهادت

کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال هفدهم، سوق الاهواز و مناذرو نهر تیری فتح

شد و به قولی دیگر این به سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح

و اینکه به دست کی بود؟

عمر و گوید: هر زمان یکی از خاندانهای هفتگانه پارسی بود و قوم وی مهرگان

قدق بود و ولایت اهواز، و این خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود و چون به روز

قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آنها شد و به کمک آنها با هر که

می خواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هر زمان از مناذرو نهر تیری از دوسوی مردم برمیشان و

دشت میشان حمله می برد. پس عتبه بن غروان از سعد کمک خواست و سعد نعیم بن مقرن

و نعیم بن مسعود را به کمک وی فرستاد و گفت از بالای میشان و دشت میشان در آیند

که میان آنها و نهر تیری حایل شوند.

عنبه بن غزوان نیز سلمی بن قیس و حرمله بن مریطه را که مهاجران نخستین بودند و با پیغمبر هجرت کرده بودند و از مردم بنی عدویة بنی حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان و دشت میشان میان آنها و مناظر موضع گرفتند و بنی العم را دعوت کردند و غالب وائل و کلیب بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی و حرمله آمدند و گفتند: «شما از عشیره اید و ترک شما نمی توان کرد.» وقتی فلان و فلان روز شود سوی هرمان حمله برید که یکی از مابه مناظر می تازد و دیگری به نهر تیری می تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان شاء الله در مقابل هرمان مانعی نیست.

آنگاه برفتند خودشان پذیرفته بودند و قومشان بنی العم بن مالک نیز پذیرفتند. و قصه عمی، که مرثه بن مالک بن حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی و عصبیه بن امرؤ القیس مقام گرفتند و او را بغفلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسبان را بر اردوان ندید و او را عم گنند و اعقاب وی بنی العم عنوان گرفتند. گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمله و غالب و کلیب رسید در آن هنگام هرمان مابین دلت و نهر تیری بود و سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم ابن مقرن سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هرمان خبر یافت که مناظر و نهر تیری را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هزینه شان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند و غنیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش از آن بود بتصرف آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردو زدند.

هرمان از پل سوق الاهواز گذشت و آنجا مفر گرفت که دجیل میان هرمان و سلمی و حرمله و نعیم و غالب و کلیب فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس بنام صحار گوید: کیسه های خرما پیش هرم بن حیان بردم که مابین دلوت و دجیل بود که به خرما رغبت داشت و بیشتر توشه او خرما بود

و از آن شکیب نداشت و چون توشه وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که بر وی گرفت و در دشت و کوه هر کجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمر و گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان رفتند و در ادواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هرمزان نیز به او نامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز و مهرگان قذق صلح را پذیرفت بجز نهر تیری و مناظر و آن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن قیس را بر پادگان مناظر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمه را نیز بر پادگان نهر تیری گماشت و کار آن با کلیب بود و این هر دو از پادگانهای بصره بود. طویف بنی‌العم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه مایه را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که یکی را بر عمل خویش گمارد. حرمه نیز بود که هر دو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویند»

همگی گفتند: «دربارهٔ عامه هر چه خواهی کن، ما دربارهٔ خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن قیس که گفت: «ای امیر مؤمنان، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تونهان ماند که باید با تو بگوئیم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خیر می‌بیند و به گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، نمر می‌گیرند و کم نمی‌شود، اما ما مردم بصره در شوره‌زاری مست

و پرغبار و کم آب فرود آمده ایم که يك سوبه صحرا دارد و يك سوبه دریای شور که به آنجا چندان می رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما پراست و عرصه تنگ، شمارمان بسیار است و اشرافمان اندک، مردم ما بسیار است و در هم ما بزرگ و کشتزار کوچک، خدای وسعت آورده و سرزمین ما را گسترده، تونیز ای امیرمؤمنان ما را گشادگی ده و عرصه ای بفضای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاههای ایشان که پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگر بست و همه را به آنها بخشید و به تیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان ما بین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می خواستند آنجا جای می دادند و میان خویش تقسیم می کردند اما خاص کسی نمی شد و خمس آن را به خلیفه می دادند.

بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود يك نیمه تقسیم شده بود و نیمه دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دو هزاری ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و باعث به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی هزار بودند و عمر به تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به دو هزاری ها پیوست که با مقیمان کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز با آنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» و درباره وی به عثبه نوشت که گوش بدو دارد و از رأی وی بهره گیرد. سلمی و حرمله و غالب و کلیب را به مناظر و نهر تیری فرستاد که برای حارثه احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمر و گوید: در آن اثنا که مردم بصره و ذمیانشان بدینگونه بودند، میان هرمان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را محق یافتند و هرمان را بیحق دانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هر زمان کافر شد و قلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی و حرمله و غالب و کلیب طغیان و ستم و کفر هر زمان را برای عتبه بن غزوان نوشتند که اونیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بود به کمک آنها فرستاد و سالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آرد بدو داد.

پس هر زمان با سپاه بیامد، سلمی و حرمله و غالب و کلیب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند و کس پیش هر زمان فرستادند و پیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند و روی آن قسمت از پل که بطرف سوق الاهواز بود جنگیدند تا هر زمان هزیمت شد و آهنگ رامهرمز کرد و در دهکده شهر پل اربک را بگرفت و به رامهرمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر بر او راست شد و جزیه مقرر کرد و خیر فتح را با خمسه برای عمر فرستاد و گروهی را با آن همراه کرد و عمر حمد خدای گفت و برای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.